منوچهرجمالی ، شیکاگو 2008

این چیست ؟ که همیشه «سرگردان وبیکس وآواره» است؟ این سرگردان وبیکس را ، مهمان کردن ، « سپنج » دادنست

« حقیقتِ همیشه نو و سرگردان » « آهوی وحشی »

حقیقت، و یاخدا، ویا« مایهِ هستی » اصل سرگردانی وبیکسی و آوارگیست

« سپنج دادن » و « سپنج یابی » ، یکی از آیئن های کهن ایرانست که درست ، نماینده گوهرخدای ایران هست . سپنج دادن ، مهمانی کردن به مفهوم امروزه نمی باشد ، بلکه **سپنج دادن** ، **آئین پذیرفتنِ « غریب و سرگردان و بیگانه و آواره و ناشناس و دورافتاده و رانده »** ، **و برپا کردن جشن شادی و « انبازشدن با او درشادی » هست** . **چرا باید « یار یا جفتِ غریب وبیکس و دورافتاده و رانده و نو » شد ؟ چون ، خدا وحقیقت و « بُن جهان هستی » ، اصل غریب بودن و بیکسی هستند** . حقیقت و یا خدا ویا « گوهرزندگی» ، که دربُن هرانسانی هستند ، آهوئی تیزپا هستند که میرمند و میگریزند و همیشه سرگردان وغریب و آواره اند . تحول ، نوشوی همیشگی و غریب بودن همیشگیست.

سیمرغ ورام ، اصل غریب بودن و بیکسی و رانده شدگی هستند . **سیمرغ و رام ، دروجود خودِ هرانسانی ، غریب وبیکس و رانده شده اند** . هرانسانی ، با این غریب و بیکس ، که اصل همه غربت ها و بیکسی ها و مطرودیت ها و دورافتادگیها و تنها ماندگیهاست ، دروجود خودش کار دارد . « **غریب** » **چیزیست که درمحیطی که واردشده** ، « **به هیچ به شمار نمی آید** » و همیشه پریشان و خسته است ، و وجودش ، به کشتی ای میماند که گرفتار طوفان امواج دردریا است. عبید زاکانی که ازقزوین به شیراز آمده بود ، این درد غربت و معنای ژرف آنرا به خوبی میشناخت .

غریب شهرکسانم . « **که درشمار آیم ؟** »
غریب بی سروپا را ، کـه درشـمار آرد ؟
عبید را به ازآ ن نیست **در چنین سـخـتـی**
که روی **عـجـز**، بدر گاه کردگار آرد !
مگر که بخت بلندش ، زخواب برخیزد
تـهوری کند و ، دولتی بکار آرد
که آن **غریب پریشان خسته** ، کشتی عمر
ز**موج لجه ایام** ، برکنار آرد

غربت وسرگردانی و بیکسی عبید که درجامعه شیراز، ازهیچ ارج اجتماعی بهره ای نداشت ، درهمه آثارش، بازتابیده شده است ، و تاکنون کسی نیز به بررسی آنهم نپرداخته است . ولی حافظ درهمان شهرشیرازخودش نیز ، در دوزخ این بیکسی و سرگردانی، نهان از دید ها ، رنج میبرد، و درمیان ددها ئی که میدریدند ، و دامها ئی که برای اسارت گذارده بودند، نمیدانست که رو به کجا آرد .

الا ای آهوی وحشی ! کجائی مرا با تست ، چندین آشنائی
دوتنها ودوسرگردان ، دوبیکس دد و دامت ، کمین ، از پیش وازپس
بیا تا حال همدیگر بدانیم مراد هم بجوئیم ارتوانیم

« وحشی » دراصل ، به آنچه میرمد و رمنده و گریزنده است ، گفته میشود . وحشی، وجودیست که از بدام افتادن وگیرافتادن و اسیرصیادان بیرحم شدن ، میترسد و میگریزد ومیرمد ، تا خود را ازگزند آنان ، نگاه

دارد. وحشی ، نمیخواهد دردام کسی اسیرشود . این معنای اصیل وعالی « وحشی » را زمانهاست که ما فراموش کرده ایم .
حافظ میگوید که ای آهوی وحشی، من وتو، باهم آشنائی ژرفی داریم ، چون هم سرنوشتیم وهمدردیم ، و تنها وبیکس هستیم ، چون ازهمه سو ، میخواهند مارا به دام بیندازند و بگیرند و اسیرو تابع ومطیع وبرده وعبد خود سازند و بدرّند . پس بایسته آنست که ما حال همدیگررا ، که همیشه درخطر دریده شدن و اسارت و عبودیت و تابعیت بودن هستیم ، بدانیم و غایت مشترک هم را بشناسیم . ای آهوی وحشی ، من که انسانم ، همخوو همسرشت توهستم . ای آهوی وحشی ، تو، همان گوهرو نهاد و حقیقتِ تنها وبیکسی من هستی ، که ازبدام افتادن و عبد وبنده و مطیع شدن ، از وسیله وآلت دیگران و قدرتها شدن ، میگریزد .
رام که دخترسیمرغ ، یا به سخنی دیگر، نخستین تجلی وتابش سیمرغ درهستی هرانسانی است ، « خدای زمان و زندگی هردو باهم» میباشد ، که نوبه نو« میـآیـد» ، و« نو » ، همیشه غریب و بیکس است .
رام ، « مادر یا اصل زندگی و زمان» است که نو به نو« می آید » .
آیا هرانسانی ، خودش ، با این غریب، که « زمان نو و زندگی نو » هست ، چگونه رفتارمیکند ؟ حقیقت وخدا و« مایهِ هستی انسان » ، همیشه آینده و همیشه نو و همیشه دردگردیسی تازه ، میآید ، یا پیدایش می یابد . هرلحظه به شکلی بُتِ عیار (ایار= یار= جفت) دراید . **این غریب وبیکس ، دربِ خانه آگاهبود ِ شما ومن را میزند ، و ازشما ومن ، سپنج میخواهد.** یک غریب و بیگانه ، میخواهد هنوزاز راه نرسیده ، درخانه شما یا من ، فرود آید و اهل خانه وهمال من وشما بشمار رود ! ما که از دیدن غریب ونا شناس و بیگانه ، ازهمان قیافه و لباس و رنگ پوستش اکراه داریم و میترسیم ، نا آگاهبودانه درب خانه را بروی او می بندیم . اینکه امروزه « نوخواهی و مدرنیته » ، مُد روزشده است ، بیشتر**آرمانیست که فقط برسرزبانها آویزانست** ، و تغییر چندانی درحالت ضمیری و روانی و فکری انسانها داده نشده است .
نوخواهی آگاهانه بنا بـر« مُـد » ، چندان با « عادت ضد غریب و بیگانه بودن ما » ، که بزبانی نا ماء نوس حرف میزند ، درتنش و تضاد است .

خدا وحقیقت واصل هستی هرانسانی ، غریبان و بیکسان و رانده شدگانی هستند که درب همه « خانه » را هرروز میزنند ، ولی درب همه « خانه » ها، به روی آنها بسته است ، و برخی که گشوده ترو دلیرترند ، ازشکاف باریکِ دری که بازمیکنند ، و نگاهی به سراپای این غریبان میاندازند، درب خانه را بازپس ازیک چشم بهم زدن ، بروی آنها می بندند . چرا ؟ چون آنچه در « خانه ما، ساکن وثابت و ماءنوس و جاافتاده » است ، آنچه خانه نشین است ، برای ما حقیقت و خدای ماست . آنچه ، درهیچ خانه و منزل و سرائی ، خانه نشین نیست ، برای ما غریب است .

ودرست ، **خدا وحقیقت ومایه زندهِ هستی ، همیشه در جنبش وتحول ، و همیشه غریب وبیخانه و بیگانه و از خانه ها رانده و ازکتابها وآموزه ها گریزانند** . این ، دلیری وگستاخی میخواهد که انسانی خواهان مهمانی کردن غریب وبیگانه و دورافتاده و مطرودی گردد ، و نه تنها ازاو نترسد ، بلکه با او، جشن هم بگیرد ، و با او شطرنج عشق نیزبازی کند، وسرمایهِ هستی خود را گرو بگذارد ، تا این ناشناس و بیگانه را خرّم و شاد کند ، وبا او تاروپود شود . این گشودگی دربرابر « آنچه تازه وارد، و دیگرگونه و غریب و آواره و بیخانه » هست ، وچیزیست که برضد آنچه درما ثابت و ساکن و مانده و اهلی شده، میباشد ، ولی این تفاوت و اختلاف ، مارا از مهرورزی به آن ، باز نمیدارد . **آنچه غریب وبیگانه و بیکس و آواره است ، جفت لنبک ، یا خدای مهر یا سیمرغ است که « بهرام یا روزبه » باشد** . غریب و تازه وارد ، جفت ماست ، هرچند ما آن را نمیشناسیم و بیگانه میشماریم . این **گشودکی نهادی هرانسانی** ، ویژگی گوهری خدای ایران ، سیمرغ، یا **لنبک**، درهرانسانی هست .

درست این ویژگی ، ویژگی خدای ایران، سیمرغ است که نام دیگرش « لنبک آبکش » است . لنبک ، وجودیست که برای هرچه نو و غریب و بیگانه و « غیر» و « ناخودی » هست ، گشوده است . « لنبک » ، که « لن + بغ » باشد، به معنای خدای افشاننده (جوانمرد) است، و چون درابر سیاه ، گوهر افشاننده خود را نشان میداد ، آبکش و سقا (ساقی) خوانده میشد . درادبیات ایران ، این خدا ، همیشه نقش « ساقی » را

بازی میکند ، و باده شادی را که شیرابه وجود خودش هست ، درجام هرکسی ، بدون قائل شدن استثناء و تبعیض ، میریزد ، و خودی و غیرخودی ، موءمن و کافر وملحد، احباب واغیار، دروند و اشون ، هم امت و هم نژاد و هم طبقه را از « امت غیرو نژاد غیرو طبقه غیر» نمیشناسد .**این رابطهِ با هر چه غریب وبیگانه و بیکس و نو است ، گوهر « گشودگی » را درفرهنگ ایران نشان میداد** ، و تنها یک رسم خشک وخالی مهمان کردن یک انسان و غذا وشراب دادن به یک بیگانه نبود .

این اندیشه « **گشودگی فطری انسان** » ، بنیاد پدیده آزادی و بردباری و پذیرائیِ همه گوناگونیها درخانه خود ، و جشن دوستی با همه گوناگونیها گرفتن است . انسان ، فطرتا نه مسلمان ، نه مسیحی ، نه کمونیست ..... خلق شده است . بلکه **انسان** ، **وجودیست گشوده . این فطرت گشوده ، که هیچگاه در « دیگری » و « دیگرگونگی »** ، **دشمنی ذاتی نمی بیند و به امکان همآهنگی دیگرگونه ها با خود، یقین دارد ، تصویریست که بنیاد فرهنگ سیمرغی ایران هست** . این اندیشه در« ساختاروجود انسان » بازتابیده میشد . انسان ، چنانچه دربندهش (بخش سیزدهم) و در گزیده های زاداسپرم (بخش 30) دیده میشود ، مجموعه کل کیهان و کل خدایان باهمست . هرجزئی وهر اندامی از وجود انسان، بهره ای ازخدائیست . دروجود انسان همه خدایان و طبعا همه کیهان با هم، یک انجمن و ارکسترِ کیهانی فراهم آورده اند. **همه خدایان دروجود هرانسانی با هم آمیخته اند و ازهمآهنگی خود و مهرورزی باهمدیگر، هستی انسان ، پیدایش یافته است** . این اندیشه به کلی برضد« مفهوم شرک» دراسلامست که حتا دوخدا نیز ، همدیگر را تاب نمیآورند وکاملا، تهی ازمهرند ، ازاین رو باید، فقط یک خالق مقتدرو منحصر به فرد وجود داشته باشد که فراسوی وجود انسانست .

این اندیشه بزرگ و ژرف فرهنگ ایران ، سپس کاسته و ازمعنای اصلی دور افکنده شد . خدای خالقی پیدا میشود و، انسان را از کل اجزاء کیهانی باهم ترکیب میکند ، ولی این اجزاء دیگر، تهی از وجود خدایان هستند . **این کار، تهی ساختن وجود انسان ، ازخداو ازاصالت و قداست هست** . انسان، گشودگی خود را درکیهان نگاه میدارد و لی

«گشودکی خود را درخدایان » از دست میدهد . این بریده شدن خدایان ازانسانها واز گیتی ، بزرگترین شکاف را درپدیده « گشودگی و مهر، که بنیاد پدیده آزادی است » ، تولید میکند . انسان ، درفرهنگ ایران ، وجودی گشوده بود ، چون در « خود گشائی » ، به کل کیهان وکل خدایان تحول می یافت. گشوده شدن ، در مهر بود . گشوده شدن ، تجاوز درقدرت نبود . این اندیشه بزرگ سپس بدینسان کاسته میشود :

همه هرچه هست از نهاد جهان   تو درخویشتن بازبین درنهان
زباد و زآتش ، زخاک و زآب   زمین ودرو دشت و کوه وسحاب
بهاروگل و نرگس و شنبلید   خزان و همان برف کآید پدید
ببین تا به مقداریک دست جای   چه چیز آفریده است برما خدای
(بهمن نامه)

این پدیده ، به معجزه « یک خدای مقتدر » ، کاسته میشود، که خدایان دیگر را که در همه این پدیده ها پیکریافته اند وبا هم دریک انسان ، آشتی کرده اند و اصل عشق درانسان میباشند ، نفی وحذف میکند .

بهاری و باغی پرازبو ورنگ   دراو چشمه نوش و دیگر شرنگ
اگرچشمه را چشم بینا نهاد   نهانی درایشان ، دو دریا نهاد
شنیدن درآنست و دیدن دراین   **که داند چنین ، جزجهان آفرین**

بدیسان ، سراندیشه « سپنج »ف که یوغ وجفت ویارشدن خدا وانسان و گیتی باهم باشند، منتفی میگردد و سراندیشه قدرت، جانشین آن میگردد . **سپنج دادن و سپنج یافتن ، آئینی بر شالوده « گشودگی کیهانی وخدائی » هرانسانی بوده است** . این امکان گسترش یابی انسان به کل خدایان ، بنیاد آشتی پذیری همه ، با عقاید به ادیان گوناگون، میگردیده است .

سپنج ، تنها پذیرفتن بیگانه وغریب و رانده شده ، با آغوش بازنیست، بلکه سپنج یا مهمانی ، اصطلاحاتی هستند که با مفهوم « یوغ و یارشدن باهم » کار دارد . و مهروسپنج ، یوغ و جفت کردن است، که یکراست به مفهوم « خوشه شدن » میرسد، که ویژگی گوهری سیمرغ (ارتا فرورد ، فره وشی ، وشی= خوشه) است . **سپنج ، مهریست که همه دانه ها را باهم، یک خوشه میکند . ازاین رو سپنج ، همیشه « خوان سپنج » است** . آنکه سپنج میدهد، هربیگانه وغریبی که درخانهِ با درب گشاده اش واردشود ، برسر « یک خوان سپنج » مینشاند . سپنج ،

وسرای سپنج ، سرائی بوده است ، که همه غریبان وبیگانگان، سریک سفره یا میز، گرد میآیند، و همه ازیک نان (آرد= ارتا= سیمرغ) میخورند و ازیک شراب (بگمز= خدای ماه = سیمرغ) مینوشند، ودرخوردن و نوشیدن خدا، آن خدا ، با همه میآمیزد و ازهمه بیگانگان و غریبان که با هم متفاوتند ، برغم اختلافات وتفاوتهاشان ، یک خوشه و مجموعه بهم پیوسته، درگرداگردِ آن « خوان » ، پدید میآورد .

هردو جهان مهمان تو ، بنشسته گردِ خوان تو
صد گونه نعمت ریختی ، **با میهمان آمیختی**
آمیختی چندانک او ، خود را نمیداند زتــو
آری کجا داند ؟ چو تو ، با تن ، چو جان آمیختی

«**خوان وسفره سپنج** » ، **اصل اجتماعسازاست** . باهم خوردن ازیک نان ونمک، ونوشیدن ازیک شراب، و شنیدن یک موسیقی باهم **برسریک خوان (مجموعه)** ، آمیختن خدا با جان همه است . ازاین رو ، سپنج دادنِ ،غریبان وبیگانگان و بیکسان و نوها برسرخوان خود ، یکی از آئین های دوستداران سیمرغ و رام بوده است ، تا ازاین راه ،« اجتماع وشهرجشنی» ، به وجود آورند . « سپنج دادن » ، غیرازفراخواندن دوستان وهمعقیدگان وهمحزبیان ویاهمطبقه ای ها، وبا همه خودیها ، برای باهم خوش بودنست . سپنج دادن ، درست رفع ونفی این « بریدگیها و جدائیها و نفرتها و تبعیض ها » بوده است . سپنج دادن ، راهکارِ نفی کردن دشمنی ها و غیریت ها و نفرتها و بیگانگیهاست . **بر« خوان سپـنـج » ، هیچکسی از عقیده و دین و طبقه و نژاد وجنس و ایدئولوژی وملیت و قومیتِ دیگری نمیپرسد** . این خوان سپنج را سپس ، با دادن نامهای دیگر بدان ، ازمعنا و محتوا انداختند .

این بود که سیمرغیان ، سپنج دهی را برترین هنروفضیلت خود میدانستند . خرابات و خانقاه ولنگرنیز، تاءسیساتی دراین راستا بوده اند . سپنج ، فضیلتی بود که سپس بجایش «انماء الموءمنین اخوة = بدرستی موء منان به یک دین و مذهب باهم برادرند » نشست . سپنج دادن ، اندیشه ای برضد جمع کردن موءمنان یا همعقیدگان دوریک سفره بود . سپنج ، براندیشه رنگارنگی سفره (خوان) و رنگارنگی

مردمانی که دورآن می نشینند ، بنا شده بود . آنچه کوروش در منشورش آورده ، فقط یکی از برآیندهای این اصل بوده است .
این فضیلت ، برغم پیدایش دین زرتشت و شریعت اسلام ، فضیلتی بود که درفرهنگ ایران ، پایدارماند . اکنون ، غریبان و بیکسان و گبران و جهودان و.... ، کافران و ملحدان و مشرکان شدند . همه اینان ، ناپاک (نجس) گردیدند. نه تنها انسانها با افکار و عقاید دیگر، نجس وغریب و رانده گردیدند ، بلکه جانوران نیز، ارج خود را از دست دادند .
خدا ، دیگر تحول به هیچ جانوری نمی یافت . به ویژه « سگ »، نماد ناپاکی و نماد غریب بودن و بیکسی و مطرودیت شد . ولی خدای ایران دردلها ، همان خدای کهن باقی ماند که سگ را دوست میداشت ، وبدان بسیارارج میداد . سگ ، اینهمانی با « سروش » داشت ، و سروش ، نام همه خدایان ایران هست . بهمن و سروش ، باهم خدایان خرد و خدایان ضد خشم و قهر و آزار و نگاهدار و پاسبان زندگی هستند .
عطار درمصیبت نامه، داستانی از بزرگمردی میآورد که به آئین زنخدای مهر ِ ایران ، بیاد سپنج دادن میافتد، و ازخدا ، غریبی میطلبد تا فردا برخوان او بنشیند . اینکه فردا ، غریبی و تازه ای بیاید و همکاسه وهم پیاله و همخوان بشود ، چه آرزوی بزرگیست ! او منتظرمی نشیند ولی هیچ انسانی نمیآیدف و او بسیار آزرده میشود که چرا خدا ، چنین هدیه ای که به او درنهان وعده داده بود ، هدیه نداده است. هنگامیکه به خدا گله میکند، که چرا برایم میهمان نفرستاده ای تا همخوان من بشود ، خدا به او پاسخ میدهد که : آن سگی که به درخانه تو آمد و تو اورا از درخانه ات راندی ، او همان مهمان عزیزمن بود که برایت فرستادم . تو یک غریب وبیگانه را که نماد غریب بودن من و نماد مهر و دوستی من بود ، نومید ازخودت راندی، و با او جشن دوستی نگرفتی .

رهبـری بودست الحق رهنمـای
میهمانی خواست یک روز از خدای

عطار، با گفتن این داستان از« رهبری که رهنمای مردم » ، بوده است مقصودش بیان « یک اصل کلی » هست که شامل عموم میشود .

گفت در سرّ ش ، خداوند جهان

کایدت فردا پگه ، یک میهمان
روز دیگر، مرد ، کار آغاز کرد هرچه باید میهمان راسازکرد
بعدازآن میکرد هرسوئی نگاه پیش درآمد ، **سگی عاجز**، زراه
مرد ، آن سگ را **براند از پیش ، خوار**
همچنان می بود دل ، در انتظار
تا مگر، آن میهمان ظاهرشود **هدیه حق**، زودتر، حاضرشود
کس نگشت البته از راه آشکار میزوان ، درخواب شد ازاضطرار
حق خطابش کرد : کای حیران خویش
چون **فرستادم سگی را زان خویش**
تا تو مهمان داریش، کردیش دور
تا گرسنه رفت از پیشت نفور
مرد چون بیدارشد ، سرگشته شد
درمیان اشک وخون ، آغشته شد
میدوید ازهرسوئی و میشافت عاقبت درگوشه ای سگ را بیافت
پیش او رفت و بسی زاریش کرد
عذرخواست و عزم دلداریش کرد
سگ ، زفان بگشاد و گفت : **ای مرد راه**
میهمان میخواهی : ازحق ، « دیــده خواه »
زانکه گر **یک ذره « دیدارت » دهند**
صد هزاران ساله ، مقدارت دهند
گرنداری دیده ، ازحق ، دیده خواه
زانکه نتوانی شدن بی دیده ، راه

این کدام خداست که یک سگ نجس را به کردارمهمان و رسول خود میفرستد ، تا با این نماد نجاست و رانده شدگی و غربت ، همخوان شود و به دوستی با خدا برسد، و مفهوم « عشق » را درهمخوانی با او دریابد ؟ **این کدام خداست که نماد نجاست و ناپاکی و بیگانگی و مطرودیت را ازآن خود میداند ، و همخوان شدن با او را ، راه رسیدن به عشق و دوستی با خدا میداند ؟** چرا این رهبری که راهنمای مردمست ، دیده ندارد که دراین سگ ، همان راندگی شدگی و غربت و بیکسی حقیقت و خدا را ببیند ؟ او درآنچه مطرود خدای حاکم

براجتماعست ، نمیتواند، « حقیقت » را ببیند . او خدای اسلام را با خدای ایران ، ازهم بازنمیشناسد . این انتظار او ازخدا ست که گوهر خدا را مشخص میکند . **خدای ایران ، سیمرغ ، یک موءمن و رسول نمیفرستد ، بلکه چیزی وکسی را میفرستد که درجامعه ، و ازدین وعقیده وخدای حاکم ، مطرود و نجس و رد شده است ، چون اصل مهرورزی ، نفی ورفع بیگانگی، باهر مطرود و ناپاک ومردودی است** . خدای ایران، سیمرغ ، چیزی را میفرستد که شگفت انگیزو غریب است ، چیزی را میفرستد که نو و تازه است ، چیزی را میفرستد که همه از نشستن درکناراو و نوشیدن با او ، دوری میکنند . **این رهبری که رهنمای مردمست ، چگونه رهبری و رهنمائی است که گشودگی برای غریب و نو و بیگانه و ناپاک ومطرود و کافرو ملحد و مشرک ندارد ! او آغوش بازو گشوده برای « دیگرگون ها ، دیگرباش ها » ندارد . او چشمی ندارد که درآنچه ازجامعه و ازمذهبش ، مطرود و ناپاک وخوارشمرده میشود ، حقیقت و خدا و اصل را ببیند** . اینست که همان سگ نجس ، به این رهنمای همه مردم ،میآموزد که تو نیازبه « دیده ای » داری که بتواند درآنچه غریب و بیگانه ومطرود و ناپاکست ، گوهر خدائی و حقیقت را ببیند .

تو دیده ای لازم داری که بتواند « تحول » بدهد . خدا و حقیقت و بُن هستی ، اصل تحول هستند .

آنچه دراین داستان دیده میشود ، این نکته مهم هست که تصویر جانوران درزمان کهن درایران، بکلی با تصویری که ما دراثر ادیان ابراهیمی داریم فرق میکند . تصویر جانوران ، با پدیده « جان و زندگی دراین گیتی » کار دارد . خوارشمرده جانوران ، خوارشمردن جان وزندگی درخود انسانست . ما، جانوران را ، از دید خدایان تازه ، از دید دین تازه و حاکم بر روان وضمیر خود ، می بینیم . **این چه خدا ئیست که ، سگ را به کردار رسول مهرش میفرستد ؟** این چشم تازه ایست که میخواهد درما گشوده شود ! نه تنها اینکه سگ ناپاک دراسلام ، فرستاده مهرخدا میشود که بایستی « همخوان رهبررهنمای مردم » گردد ، بلکه خدا ی ایرانی ، خودش تبدیل به همه جانوران مقدس (سپنتا ، گئوسپنتا = گوسپند = جانورانی که آزار نمیرسانند)

میگردد . بهرام ، که یاروانبازسیمرغ (ارتا فرورد و رام) است، تحول به گاو واسب و شترو خوک وبُزو مرغ وانسان می یابد . این بدان معناست که جانوران ، پیکریابی گوهرالهی هستند. **بُن جهان جهان (جفت خدایان بهرام و رام) در همه جانوران هستند** . **نجس بودن جانوریا انسان ، به معنای نجس بودن خدا هست. خدا، بُن همه جانها و اصل جان است. خدا، جانست** . انسان، دوست ویارو انباز ِجانوران میباشد .

سگ یا سروش ، چشم سوّم انسان

سگی که به « رهبررهنمای مردم » میگوید ، پیش ازآنکه « مهمان تازه غریب » ازخدا بخواهی ، تا با او مهر بورزی ، دیده ای بخواه که میتواند این تازه و غریب را بتواند بشناسد :

سگ ، زفان بگشاد و گفت : ای مرد راه

میهمان میخواهی : ازحق ، دیـد ه خواه

زانکه گر **یک ذره « دیدارت » دهند**

صد هزاران ساله ، مقدارت دهند

گرنداری « دیده » ، ازحق ، دیده خواه

زانکه نتوانی شدن بی دیده ، راه

این تصویر سگ و پیوندش با « دیده » ، به فرهنگ ایران بازمیگردد که در داستانهای عطاردر الهی نامه نیز باقی مانده است . در بندهش بخش نهم (پاره 157) میآید که » سگ و خروس، به از میان بردن دروج **با سروش ، یـارنـد** . این را نیز گوید که خانه ، سامان نمی یافت اگر نمی آفریدم سگ شبان و نگهبان خانه را .. » « .... **از میان برنده دروج و درد است .... سگ به چشم ، همه نا پاکی را از میان برد ...** » . سگ ازبین برنده دروج و درد است . دروج ، به « آزارو گزند به جان وتباهی زندگی » گفته میشده است . **سگ مانند خروس ، با « سروش » اینهانی داده میشود** . **آنچه را الهیات زرتشتی ، ازآموزه خود میزند و بدست فراموشی میسپارد ، اینست که سروش ، چشم**

سوّم انسانست که هرچند ، خودش ، دیده نمیشود، ولی خطرهای زندگی را پیشاپیش می بیند ، و انسان را رازگونه ازنزدیکی آن تباهیها، بیدارمیسازد . **سروش ، آتش فروز درسحراست** و نماد « روند زایش بینش در آگاهبود » است . سروش ، خرد یست که درانسان پیشامد هرآزاروتباهی و گزندی را درآینده ، بو میبرد، و به شکل « بینش سَحَرگونه » ، در**سایه روشن** آگاهی ، با شتاب وناگهان پدیدارمیشود . ازآنجا که « مرگ » نیز ازجمله آزارها (دروج) شمرده میشود ، **هم سروش و هم سگ** ، **نقش بزرگی در مسئله مرگ درفرهنگ ایران** ، **بازی میکنند،** که درفرصت دیگر بررسی خواهد شد . اینست که **سگ (که اسبه یا اسپه هم نامیده میشود)** ، **نماینده « بینش سحری سروش » درهرانسانیست**.

سگ مانند سروش ، **گوش- سرود خرد انسان** شمرده میشود که زود انسان را متوجه گزند و آزار میرساند ، ومانند سروش و بهمن ، **اینهمانی با « اصل ضد خشم وقهرو خشونت و تجاوز» داده میشود** ، ازاین رو، اینهمانی با مهر و آشتی و دوستی داده میشود. سگ ، نه تنها مانند اسلام ، نجس شمرده نمیشود ، بلکه سگ ، با دیدچشمش ، همه ناپاکیهارا نیزازبین میبرد .

بدینسان، **سگ و سروش** ، **چشم سوّم انسان هستند که هرچند در زیر ابرصورت** ، **پنهانند** ، **ولی « اصل مهروضدخشم وقهروضد تباهی زندگی » هستند** . از این رو، ما درصورت سگ ، این حقیقت را آشکارنمی بینیم . **چشم سوّم** ، **زیرابر، نهفته است** ، وبه دید نمی آید ولی می بیند ، و این دید یا بینش را هست که باید درخود بازیافت . خرد بهمنی انسان ، تنها دربینش دوچشم ، بازنمی تابد ، بلکه بینش مهری ، که مهر به جان و زندگی میورزد ، و از گزند و آزار به زندگی باز میدارد ، درچشم سوّم (سروش = سگ) می تابد .

عطار درالهی نامه در داستان **معشوق طوسی** ، با سگ وسوار، همین اندیشه را باز زنده میسازد . معشوق طوسی ، سنگی به سگی که در راهش پیش میآید میزند، وناگاه سواری نورانی وسبزپوش، پیدا میشود و به او تازیانه میزند که چرا چنین کاری کردی:

مگر معشوق طوسی ، گرمگاهی چو بیخویشی، برون میشد براهی

یکی سگ پیش او آمد درآن راه ز بیخویشی، بزد سنگیش نا گاه
سواری « سبزجامه » دید ازدور در آمد ازپسش با روی پر نور

این سبزجامه که روئی پرازنور دارد ، خود سروش میباشد، چون جامه سروش، سبزاست، وسروش، اسب سواریست که درهرشبانه روز سه بار گرداگرد زمین برای نگاهبانی جان ازگزند، می تازد

بزد یک تازیانه سخت بروی بدو گفتا که هان ای بیخبر هی
نمیدانی که برکه میزنی سنگ **تو با او بوده ای دراصل، همرنگ**
نه ازیک قالبی با او بهم تو چرا ازخویش میداریش کم تو

چو سگ از قالب قدرت جدانیست
فزونی جستنت بروی ، روا نیست
سگان درپرده ، پنهانند ای دوست
ببین گرپاک مغزی ، بیش ازاین پوست
که سگ ، گرچه به صورت ، ناپسند است
ولیکن درصفت ، جایش بلند است
بسی اسرار با سگ در میانست
ولیکن ظاهراو، سد آنست

« صورت وظاهر ناپسند»، همان چیزیست که سبب راندن حقیقت و خدا و راستی میگردد . دیدی که درپس این « ابـرپوشندهِ ماه » ، روشنی ماه را ببیند وبزایاند ، همان « بینش درتاریکی » است ، که آرمان بینش درفرهنگ سیمرغیست . سیمرغ « ماه زیر ابر = اهوره مزد ا » یا « آذرخش دردرون ابرسیاه » است که سنگ نامیده میشود .

آنگاه ، عطار پس ازین داستان، داستانی دیگر میـآورد که این « اصل ضدخشم و اصل مهربودن » سگ را ، در رابطه باگوهر ِ تصوف هم بیان میکند. سگ ، ازجامه ای که صوفی پوشیده ، میداندکه او اهل آزارو خشونت نیست، وگزندی به کسی نمیرساند ، ازاین رو ، ازاو نیز هیچ احترازی ازصوفیها نمیکند . آنکه اهل خشونت و تجاوز و قهرو تهدید است ، نباید چنین جامه ای بپوشد .صوفی، سگی را میزند چون درنزدیکشدن به او، تا دوستی خود را نشان بدهد ، جامه او را از دید اسلام ، نجس کرده است (نا نمازی کرده است) ودستش را میشکند، سگ ، نزد ابوسعید میرود و ازدست آن صوفی شکایت میکند . آنگاه

ابوسعید ، ازسگ میپرسد که من چه کیفری به این صوفی بدهم که پای ترا آزرده است .سگ میگوید که **فقط جامه صوفی را ازتن او بیرون آر، چون این جامه را کسی باید بپوشد که همه کارهایش نشان ده اصل مهر به هر جانی هستند** .

یکی صوفی گذرمیکرد نا گاه   عصائی زد سگی را بر سر راه
چوزخم سخت بردست سگ افتاد   سگ آمد درخروش و درتک افتاد
به پیش بوسعید آمد خروشان   بخاک افتاد، دل ازکینه جوشان
چودست خود بدوبنمود ، برخاست
ازآن صوفی غافل ، داد میخواست
به صوفی گفت شیخ : ای بی صفا مرد
کسی با بی زبانی ، این جفا کرد ؟
شکستی دست او ، تا پست افتاد
چنین عاجزشد و ، از دست افتاد
زبان بگشاد صوفی : گفت ای پیر
نبود ازمن ، که **از سگ بود تفصیر**
چو **کرد او جامه من نانمازی**   عصائی خورد ازمن؛ نه ببازی
کجا سگ میگرفت آرام آنجا   فغان میکرد و میزد گام آنجا
بسگ گفت آن گه آن شیخ یگانه   که تو ازچه گردی شادمان
بجان من میکشم آنرا غرامت   بکن حلم و میفکن با قیامت
وگرخواهی که من بدهم جوابش   کنم ازبهرتو اینجا عقابش
نخواهم من که خشم آلود گردی   چنان خواهم که توخشنودگردی

سگ آنگه گفت ای شیخ یگانه   **چو دیدم جامه او صوفیانه**
شدم ایمن ، که نبود زو گزندم   چه دانستم که سوزد بند بندم
اگربودی **قبا داری** دراین راه   مرا زو احترازی بود آنگاه
چو دیدم **جامه اهل سلامت   شدم ایمن** ، ندانستم تمامت
عقوبت گرکنی اورا، کنون کن   **وزاو، این جامه مردان برون کن**
که تا ازشرّ او، ایمن توان بود   که از رندان ندیدم این زیان بود
بکش زو خرقه اهل سلامت   تمامست این عقوبت تا قیامت
چوسگ را درره ، این مقامست   فزونی جستنت برسگ، حرامست

سوارسبزپوش ، نماد یا خود سروش هست. این سوار است که به معشوق طوسی میگوید :

نمیدانی که برکه میزنی سنگ **تو با او بوده ای دراصل، همرنگ**
انسان با سگ دراصل ، همرنگ است . انسان وسگ ، همسرشت وهمگوهرند . چرا سروش ، چنین اندیشه ای را به یاد انسانها میآورد ؟ در داستان دیگر، سگ ، میخواهد که انسان، دیده اش را دیگرگونه سازد ، تا سگ و بالاخره جانوران ، و بالاخره طبیعت و جهان را به گونه ای دیگرببیند . این به معنای آنست که فلسفه و آموزه و شریعت وایدئولوژی را که « معیارو صافی بینش » اوست، باید عوض کند . **دیده دیگر خواستن ، دیدن با چشم ناپیدای سوم است که همان « دیدن ازبُن خود انسان » میباشد . بُن انسان ، چیست ؟** دربندهش ، بخش دوم در پایان پیدایش گوسپند (= جانوران بی آزار) در پاره24 میآید که « ... پنج روز درنگ کرد تا روز بهرام ... » . **این پنج روز که گاهنبار پنجم باشد ، تخمیست که ازجهان جانوران، بردرخت هستیشان، پدید میآید و ازاین تخمست که انسان (مردم) میروید .**

ولی الهیات زرتشتی این اندیشه را بدینسان ازبین برده است که این پنج روز، روز درنگ کرده است ،و پس ازجشن ، **اهورامزدا با خواستش** ، انسان را میآفریند . **اراده اهورا مزدا ، جانشین تخمی میشود که بُن پیدایش جهان انسانیست** . روز شانزدهم ماه دی ، که روز مهر باشد ، اینهمانی با « مهرگیاه » داشته است که دکترموبد سهراب خدابخشی(پزشکی درایران باستان) بدرستی آورده است . مهرگیاه ، « بهروز وصنم = بهروج الصنم » یا « همآغوشی بهرام و سیمرغ » است و دراین تخم است که **خدایان سروش** (=روز 17) و **رشن** (= روز 18) و **فروردین** (=روز19 = سیمرغ) و **بهرام** (= روز 20) و **رام** (= روز 21) موجودند، و **با هم بُن همه انسانها هستند** . درست الهیات زرتشتی ، نمیتوانست چنین بُنی را به معنای سیمرغیش بپذیرد ، چون با مفهوم آنها از اهورامزدای زرتشت ، سازگارنبود .

این خدایان هرکدام با جانورانی اینهمانی داشتند، و حتا خودشان به کالبد آن جانوران درمیآمدند، و به آن جانوران تحول می یافتند، و همگوهر و همسرشت با آنها میشدند . این تخمی که میوه وبر درخت جانورانست ،

تخمیست، که انسان ازآن میروید . به عبارت دیگر ، انسان همگوهرو همسرشت جانورانست . سروش و رشن که جزو بخشهای گوهرانسانند ، اینهمانی با سگ و خروس و اسب (اسبه نام سگ هم هست ، که دراصل معنایش تیزرو است) و بلبل داشتند . فروردین که سیمرغ باشد هم با اسب (رخش) اینهمانی داشت وهم با خفاش (= مرغ عیسی= شاه پری) و هم با آهو . بهرام، دربهرام یشت، به گاو و اسب و اشترو گرازو وارغن (مرغیست) و قوچ وبز دشتی تحول می یابد . رام با آهو ، اینهمانی داشت . خفاش ، که سپس درادبیات ما ، چون شبکوراست و خورشید را نمی بیند ، اصل ضد حقیقت میشود . در حالیکه سیمرغ ، هم خودش خورشید (اصل روشنی در روز) است و هم خودش خفاش (= شاه پری ، نام خفاش در تبری میباشدکه شاه پریان باشد ، خفاش ، اصل بینش و زایش درتاریکی شب) است . خفاش درفرهنگ چین نیز، نقش بسیار بزرگی بازی میکرده است . اینکه به خفاش ، **مرغ عیسی** گفته میشود ، به غلط پنداشته میشود ، که چون عیسی آنرا خلق کرده است ، بدین نام خوانده شده است . درحالیکه وارونه این پنداشت ، **«مرغ عیسی» ، همان « روح القدس » بوده است . این سیمرغست که روح القدس عیسی میباشد** . در زشت سازی این جانوران ، درست بُن و فطرتِ خودِ انسان و اصالت صفات بینشی و مهری انسان ، نابود ساخته شده است ، که اینهمانی با ساختارگوهر انسان داشته اند . **درهمسرشتی با این جانوران بود که انسان ، به زمین و طبیعت وخدا ، بسته میشد** . خدایان و انسان و جانور، دراین تصاویر به هم گره میخوردند و پیوند می یافتند وباهم همخانه وهمسرشت میشدند .

جانور(طبعا جان و زندگی درگیتی) ، نماد خواری و پلیدی و ناپاکی و دشمنی نبود ، بلکه درآنها ، نیکی و زیبائی و هنرهائی دیده میشود که آرمان انسان هستند .درمار، انداختن پوست دیده میشود که بزرگترین نماد فرشگرد (ازنو زنده شوی) است . درمار، بینش در تاریکی ، ارج نهاده میشود . جنبش موجی مار، نشان اندیشه یوغ است . درحرکت جانور(اسب ، آهو، سگ ..) زیبائی و شادی دیده میشود و درآن ، حرکت ، بطورکلی ، اصل هستی شناخته میشود . دراینکه شتر

ازشنیدن موسیقی ، حالش دیگرگون میشود ، پی به ارج موسیقی می برد . درالهی نامه ، عطار در حکایت اصمعی و زنگی ، نشان میدهد که شتر از لذت شنیدن سرود چنان مست میشود که راههای سخت را بدون درنظرگرفتن توانائی خود ، می پیماید . خداهم (رام ، خدای موسیقی) برای تو در درونت شب وروز آوازمیخواند و میسراید، پس چرا آن را نمیشنوی ومست ازشادی نمیشوی . این گوهر شتری (بهرامی) تو کجاست که سرود رام را در درونت بشنود و مست شود ، وشیفته رام بشود ، ودرپی این آهو (رام) بیفتد .

بخش سوم این مقاله بزودی منتشرمیشود